

## ژوزف ک.، قول استالین و هاینریش بل

(بخشی از کتاب «زندگی من»)

### مارسل رایش رانیتسکی

بهزاد کشمیری پور

لایه ی یخی که من بر آن در حرکت بودم نازک بود و هر آن بیم درهم شکستنش می رفت. حزب تا کجا می توانست تاب بیاورد و نادیده بگیرد که یکی را که به دلایل ایدئولوژیکی طرد کرده بود چپ و راست نقد چاپ کند. و مزید بر آن، نه – آن گونه که معمول بود – در استخدام موسسه ای باشد و نه به عضویت کانون نویسندگان یا کانون روزنامه نگاران درآمده باشد. این شد که، با اندکی ترس و نامطمئن تقاضای عضویت کانون نویسندگان را کردم. با حیرت بسیار دیدم که با عضویتم موافقت شد. آیا این امر به رغم اخراج از حزب انجام شد و یا – آن گونه که آشنایان با محافل نویسندگان لهستانی حدس می زدند – درست به دلیل مطرود بودنم از حزب؟ در هر صورت خود را اندکی محفوظتر احساس می کردم.

اما اوایل سال ۱۹۶۳ مشکلاتی به وجود آمد. روزنامه ای به این بهانه که، مطالب به اندازه ی کافی در اختیار *caezd* – پذیرش مقاله ای از من سرباز زد. از تحریریه ی دیگری شنیدم که مطلبم به درد آن روزها نمی خورد. جای دیگر به من گفتند که نمی توانند این همه مطلب درباره ی ادبیات آلمان منتشر کنند. بالاخره یکی پیدا شد که حقیقت را به من بگوید: خانم مسنی، سردبیر یکی از ماهنامه ها برایم توضیح داد که مقاله من که هفته ها پیش آنها خاک می خورد چاپ نخواهد شد و اصلاً اجازه ندارند چیزی از من منتشر کنند. و چنانچه اعتراضی داشته باشم مسئله ی خودم است. اما به کجا باید اعتراض می کردم؟ او جوابی برای این پرسش من نداشت.

چه کسی روزنامه ها و ناشران را واداشته بود کار مرا، بدون توجه به کیفیت آن، منتشر نکنند؟ ماموران اداره ی میزبانی؟ برخلاف دیگر کشورهای کمونیستی، اعمال سانسور در لهستان امری آشکار و علنی بود: نشانی و شماره تلفن «اداره ی نظارت بر امور مطبوعات و نشر» را می شد در دفتر تلفن ورشو یافت. این اداره در *Mäusestr.* [خیابان موشها] – چه اتفاق بامزه ای – قرار داشت. اما از آنجا که این اداره صرفاً به مثابه نهادی اجرایی عمل می کرد اعتراض به آنها بی معنا بود. باید شکایت به جایی می بردم که مرا به عنوان بیگانه با ایدئولوژی محکوم و از حزب اخراج کرده بود، یعنی به کمیته مرکزی. اما مشکل این بود که دفتر کمیته مرکزی در عمارتی عریض و طویل مستقر بود که ورود به آن بدون داشتن برگه ی عبور میسر نبود و من کسی را نمی شناخیم که بتواند برگه عبوری برایم تقاضا کند. در نتیجه فقط می توانستم به وسیله تلفن موضوع را پیگیری کنم. اما به کدام بخش باید رجوع می کردم؟

ابتدا دست به دامن قسمت هنر و ادبیات شدم. آنها در جریان ممنوع القلم بودن من نبودند و مرا به قسمت مطبوعات و نشر حواله دادند. رفیق مسئول این قسمت نیز از ماجرای من خبری نداشت. ظاهراً چون از حزب اخراج شده بودم، کار من در نهایت به کمیسیون مرکزی کنترل مربوط می شود. در تماس با دفتر این کمیسیون دستگیرم شد که آنها منحصرأ به امور عضویت در حزب می پردازند و نه به مسائل شغلی.

من متهم بودم اما دلیلش را نمی دانستم. محکوم بودم اما نمی دانستم چه کسی محکوم کرده است. هرگز در خواب هم نمی دیدم که در موقعیتی نظیر ژوزف ک. در «محاكمه»ی کافکار قرار بگیرم. و همچون ک. مساح که می خواست خود را در قصر معرفی کند اما به آن نزدیک هم نمی توانست بشود، من نیز امکان ورود به اقامتگاه اعضای کمیته مرکزی را نداشتم. سروکارم فقط با تلفن بود و به منشیانی وابسته بودم که اغلب به بهانه های واهی از وصل کردنم به اشخاص مورد نظر طفره می رفتند.

عاقبت کمیسیون مرکزی کنترل مرا به مسئول قسمت هنر و ادبیات حواله داد که همان بخشی بود که همه ی دوندگیهایم از آنجا آغاز شده بود. دوباره به آنجا تلفن کردم. این بار تایید کردند که توسط دفتر سیاسی ممنوع القلم شده ام. اما چرا؟ چون مطالب من به دلایل ایدئولوژیکی قابل تحمل نیستند. آیا این حکم مادام العمر است؟ پاسخ داد: بله. و دلیلش را باید از کمیسیون مرکزی کنترل جويا می شدم. با اشاره اش به «دفتر سیاسی» به من فهماند که پرس و جو از کمیته مرکزی بیفاده است، چرا که حکم از جانب مرجعی بالاتر، بالاترین مرجع حزب، صادر شده است. با این همه دانستن این نکته خود کمکی محسوب می شد.

من هنوز عضو کانون نویسندگان لهستان بودم. از رییس هیئت دبیران، Leon Kruczkowski، رمان نویس و نماینده نویسی که آثار اصلی اش به آلمانی نیز ترجمه شده، تقاضای ملاقات کردم. پاسخش صریح بود: «مسلماً، و اگر میل داشته باشید حتی همین امروز.» در دیدارمان متذکر شد که ممانعت از انجام شغل عضوی از اعضای کانون نویسندگان به هیچ وجه من الوجوه پذیرفتنی نیست و او در اولین فرصت مسئله را در بالاترین سطوح، یعنی نزد دفتر سیاسی، دنبال خواهد کرد. یک هفته بعد با دلسردی به من اطلاع داد که کاری از دستش ساخته نیست.

ممنوع القلم بودن من حدود یک سال و نیم به قوت خود باقی ماند. اما کانون نویسندگان به آن وقعی نگذاشت و گرچه نوشته‌های من اجازه‌ی انتشار نداشتند همچنان، با حقوق کامل، عضو آن باقی ماندم. شاید این امر اعتراضی تلویحی به دخالت حزب نیز محسوب می‌شد. من به هرحال از این بابت سپاسگزار کانون نویسندگان بودم و هنوز هم هستم. زیرا این اقدام، در آن دورانی که برای من بسیار ظلمانی بود، نقطه‌ی روشنی به حساب می‌آمد.

در تابستان ۱۹۵۳، به رغم ممنوعیت، کتابچه مختصری از من انتشار یافت. ماجرای غربی بود؛ اندکی پیش از ممنوع القلم شدن ناشری مطلبی مردم پسند از من برای انتشار در تیراژی وسیع آماده و به آن عنوان طولانی «ادبیات پیشروی آلمان در دوران تاریک نازیها» را داده بود. ناشر اکنون می‌بایست از کتابچه صرف نظر می‌کرد و این اصلاً به مذاقش خوش نمی‌آمد. پس از تلاشهای سرسختانه بالاخره، به این شرط که نام من حذف شود، موفق به کسب مجوز انتشار برای آن جزوه‌ی مختصر شد. اما از آنجا که من زیر بار اسم مستعار که به نوعی معنای پذیرفتن مجرم بودن را می‌داد نمی‌رفتم توافقی دیگر انجام شد: روی جلد و در صفحه‌ی عنوان به جای نام من حروف اول آن را «M.R.» چاپ کردند.

حقوق توسیا کفاف خرجمان را نمی‌داد و اوضاع مالی ما چندان روبه‌راه نبود. ما در آپارتمانی دو اتاقه زندگی می‌کردیم که یک اتاق آن در اختیار پسرمان و دیگری اتاق خواب و غذاخوری و در عین حال اتاق کار من نیز بود. از این گذشته خانم نظافتکار نیز پس از مدت کوتاهی از کار در خانه‌ی ما دست کشید؛ سختش بود در خانه‌ای کار کند که زنش روزها سرکار می‌رود و مردش تمام روز در خانه نشسته و رمان می‌خواند.

هرازگاهی خواهرم، که وضع خودش نیز تعریفی نداشت، از لندن بسته‌ای برایمان می‌فرستاد. تقریباً همه‌ی دوستان ما از بستگانشان که ساکن کشورهای غربی بودند بسته‌های مشابهی دریافت می‌کردند که عمدتاً حاوی لباسهایی بودند که با کیفیت خوب در لهستان گیر نمی‌آمد. دریافت چنین بسته‌هایی رایج بود و آنان که در جهان سرمایه‌داری کس و کاری نداشتند از این بابت سخت در مضیقه بودند.

در آن دوران سخت پیشامدی به دادم رسید. Alfred Kantorowicz روزنامه‌نگار اهل برلین شرقی و استاد دانشگاه Humboldt سفری به ورشو کرده بود و بخش آلمانی زبان رادیوی لهستان مایل بود گفتگویی با او پخش کند. پیشنهاد انجام این گفتگو به من داده شد. من با کمال میل حاضر به انجام این کار بودم اما می‌بایست آنها را از این که اجازه انتشار ندارم مطلع می‌کردم. آنها که خودشان از این ماجرا باخبر بودند، پیشاپیش اجازه‌ی مخصوصی برای این کار کسب کرده بودند. البته به دو شرط؛ یکی این که اسمی از من برده نشود و دیگر این که برنامه زنده پخش نشود. ظاهراً می‌ترسیدند حرف ناجوری بزنم یا چیزی بر ضد رژیم یا کمونیسم بگویم.

برای نخستین بار در زندگی‌ام پا به یک استودیوی رادیویی گذاشتم و برای اولین بار چشمم به دستگاه ضبط صوت افتاد. مسئول برنامه به من گفت: «چراغ قرمز کوچک که روشن شد شروع کنید و دقیقاً بعد از پانزده دقیقه خامه دهید.» و این کل دستورالعمل و اطلاعات فنی‌ای بود که در اختیارم قرار دادند. گپ و گفت من با Kantorowicz ظاهراً مورد توجه واقع شده بود، زیرا از من خواستند که منظمأ با میهمانان آلمانی گفتگوهایی از این دست انجام دهم. به این ترتیب به کرات با نویسندگان و روزنامه‌نگاران و موسیقیدانان و دست‌اندرکاران تئاتر و ناشران مصاحبه کردم. آنان اغلب از آلمان شرقی می‌آمدند و اکثراً به تاکید اظهار می‌داشتند که از دیدن ورشو شگفت‌زده‌اند و شیفته‌ی لهستان هستند.

از میان میهمانانی که دیدارشان در خاطرمان مانده یکی Heinz Bongartz، رهبر ارکستر و سرپرست فیلارمونی آلمان است. به سرم زده بود که علاوه بر گفتگو بخشهایی از تمرینش با ارکستر فیلارمونیک ورشو را نیز ضبط کنم. سمفونی بزرگ شوبرت در C-Dur برای اجرا در نظر گرفته شده بود. در همان موومان اول پس از قطعه‌ی مشهور شیپورها بونگارتس با نارضایتی کار را قطع کرد و گفت: «نخیر آقایان، نشد، این طور واقعاً نمی‌شود. نوای شیپورها اینجا همان حس آلمانی طبیعت، یعنی رمانتیک است. خواهش می‌کنم این قسمت محشر را پرقدرت‌تر و درون‌تر بنوازید، با حس بیشتر آقایان. این قطعه حتماً باید پرنین و با قدرت صدا بدهد. اینجا، در این قسمت، باید جنگلهای آلمان جلوی چشم مجسم شود.» نوازنده‌ی اول ارکستر که در عین حال نقش مترجم را هم بازی می‌کرد برخاست و خطاب به شیپورنوازان به لهستانی و با صدای بلند گفت: «شیپورچیها بلندتر.»

بوگارتس که در همان لحظه مشغول یادداشت کردن چیزی بر حاشیه‌ی پارتیتورش بود ظاهراً متوجه نشد که ترجمه‌ی لهستانی تذکر و درخواستش به طرز غریبی کوتاه از آب در آمده است. سپس خواست که آن قطعه را دوباره بنوازند و دوباره نواختن را قطع کرد: «احسن آقایان شیپورنواز، احسن، معرکه بود، دقیقاً همان بود که می‌خواستیم.» من سالها پس از آن هر وقت به نوازندگان ارکستری برمی‌خوردم که از پرحرفی رهبرشان شاکمی بودند به یاد بوگارتس و نوازنده‌ی اول لهستانی‌اش می‌افتادم که استادی خود را در ایجاز و اختصار نیز به اثبات رساند: «شیپورچیها بلندتر.»

در ایامی که اجازه‌ی انتشار نداشتم، می‌توانستیم با در آمد کار رادیو که هم جالب بود و هم به سادگی از عهده‌اش برمی‌آمد، اموراتمان را بگذرانیم و البته همراه با حقوق توسیا. اما کماکان پرهیز کردن از من به شکل سابق ادامه داشت و همانند گذشته رفتار آشنایانی که در خیابان یا در تئاتر به آنها برمی‌خوردم غیرقابل پیش بینی بود. برخی، که با آنها رابطه‌ی مختصری داشتم، با من به گرمی و با محبتی ویژه سلام و علیک می‌کردند و بقیه که در اکثریت نیز بودند نمی‌خواستند خطر کنند؛ آنها حتی از تماس تلفنی با من نیز اجتناب می‌کردند. من باید بر اعصاب خود مسلط می‌شدم، باید اقدامی می‌کردم و نمی‌بایست ماجرا را به حال خود می‌گذاشتم. دوباره، و این بار فقط در ارتباط با ممنوعیت انتشار، نامه‌ای به کمیته مرکزی نوشتم که باز بدون پاسخ ماند.

اما در سال ۱۹۵۴، حدود یک سال پیش از مرگ استالین، شواهدی حاکی از حرکت اعتراضی روشنفکران لهستانی علیه رژیم قابل مشاهده بود. ظاهراً همه چیز به سادگی آغاز شد؛ در یکی از نشستهای کانون نویسندگان یک کتاب درسی، کتاب تازه‌ای درباره‌ی تاریخ ادبیات لهستان، مورد بحث و انتقاد قرار گرفت. در واقع به در می‌گفتند تا دیوار بشنود؛ بحث از یک کتاب مدرسه می‌کردند اما کل سیاست فرهنگی حزب را مورد نظر داشتند. و چیزی نگذشت که صحبت از «Tau Wetter» [دوران آب شدن یخها] به میان آمد؛ این اصطلاح وامی بود از عنوان یکی از رمانهای الیا ارنبورگ که گرچه به لحاظ ادبی کم ارزش اما مهم بود.

باز شدن تدریجی فضای سیاسی برای من هم مزایایی به ارمغان آورد. پاییز ۱۹۵۴ بود که به کمیسیون کنترل حزب تلفن کردم و با توافقی ساختگی پرسیدم که آیا در ممنوع القلم بودنم تغییری رخ داده یا خیر. یکی از آن رفقا با جدیت گفت که همان روز شخصاً مسئله مرا دنبال خواهد کرد. چیزی نگذشت که به من اطلاع دادند خود را به رفیق Z. نامی، یکی از کادرهای پرنفوذ حزب، معرفی کنم. ظاهراً اوضاع بر وفق مرادم پیش می‌رفت.

در عمل نیز دیدار به سرعت انجام شد. البته او نه در اتاقش، بلکه در راهرو و سرپا با من صحبت کرد. Z. مردی مسن و لاغر و در مجموع اندکی گرفته بود که، آن گونه که بعداً به گوشم رسید، سالهای زیادی را در اردوگاههای شوروی به سر برده بود. با لحنی خشک و جدی به من گفت که پرونده‌ام را مرور کرده و در آن دلیلی برای ممنوع القلم بودنم نیافته است. و من می‌توانم از هر وقت بخواهم دوباره نوشته‌هایم را منتشر کنم. او پرسشهای مرا با بالانداختن شانه پاسخ می‌داد: «اشتباهی پیش آمده بود. سوء تفاهم بود.» یا نمی‌خواست یا نمی‌توانست توضیح بیشتری بدهد. من هرگز نفهمیدم که این ممنوعیت به چه دلیل اعمال و چرا پس از گذشت بیش از یک سال و نیم برطرف شد. چنین سرنوشتی در مورد آنان که در زندان بودند نیز صادق بود. بالاخره لهستان بود و دوران استالین.

اوضاع، گرچه بسیار کند، رو به بهبود می‌رفت. اما دوران استالینی هنوز به هیچ وجه به سر نیامده بود. در کنار پیشرفتهای درجا زدن و پسرقت نیز به چشم می‌خورد. کارگزاران فرهنگی سابق همچنان بر مسندهای خود جا خوش کرده بودند و دیری نگذشت که صابونشان به تن من هم خورد. ناشری تهیه‌ی مطلبی عامه‌فهم پیرامون ادبیات نوین آلمان به من سفارش داد. من می‌بایست در این کتاب به نویسندگان و آثاری می‌پرداختم که پس از سال ۱۹۴۵ به لهستانی ترجمه و منتشر شده بودند. و این به معنای صرف نظر کردن از کافکا و موزیل بود. تکلیفی بود که انجامش چندان رغبتی در من برنمی‌انگیخت اما حق الزحمه‌اش بد نبود و من نیز به پول نیاز داشتم.

بخش اعظم دستنوشته آماده بود که ممنوعیت انتشار وادارم کرد آن را کنار بگذارم. با توجه به شرایط جدید، کار را سریع به انجام رساندم. ویراستار انتشاراتی، خانمی جوان و خوشگل و موسیاه، گرچه از کارم رضایت داشت، با شیطنت و لبخند متذکر شد که من حتی یک بار هم به استالین استناد نکرده‌ام، و نه تنها نقل قولی از او در کارم نیست بلکه حتی دریغ از یک اشاره. باید به این نکته عنایت و نوشته‌ام را تکمیل می‌کردم. خانم جوان، همچنان لبخند بر لب، گفت که این شرط ممیزی است.

هیچ مجله یا روزنامه‌ای، حتی در زمان حیات استالین نیز چنین چیزی از من نخواست. ویراستار جذاب و طناز اعتقاد داشت که ممکن است چنین باشد اما این به دوران پیش از ممنوع القلم بودن من مربوط می‌شود. باری، پیش از هر چیز

می‌خواستم بدانم: چندبار؟ ظاهراً مخاطب طعنه‌زن من بارها با این پرسش مواجه شده بود، زیرا بدون تأمل پاسخ داد: هر صد صفحه لااقل یک بار، یعنی جمعاً چهار بار. این درخواست سریعاً عملی شد: گفته‌ای بسیار سطحی از استالین نقل کردم درباره‌ی روش دیالکتیک و تلگرافی مبالغه‌آمیز از او به Pieck و Ulbricht، همچنین گزارشی از داستان کوتاهی از Anna Seghers دادم که در آن به استالین هم اشاره‌ای شده بود. اما اینها در نظر ویراستار خوشگل و خونگرم کافی نبود؛ او، با خوشرویی و به آرامی، خواستار اضافه کردن یک نقل قول دیگر شد که البته - بدون برو و برگرد - می‌بایستی در آن به جای نقل خشک و خالی یک عبارت، آشکارا تاییدش نیز می‌کردم. قرار شد فردای همان روز نقل قول را همراه با نظر خودم درباره‌ی آن (اما لطفاً واضح و آشکارا!) برایش ببرم. برای روز بعد - آن چنان که در ورشو نامعمول نبود - در کافه‌ای قرار گذاشتیم.

از میان نوشته‌های استالین گفته‌ی مشهوری از سال ۱۹۴۲ نقل کردم که مطابق آن نمی‌بایست مردم آلمان را با نازیها یکی گرفت، چون هیتلرها می‌آیند و می‌روند اما مردم آلمان می‌مانند. این عبارت را، که از سوی مبلغان شوروی سالیان متمادی تکرار و تبلیغ شده و چه بسا باعث نجات جان بیشماری از سربازان آلمانی که در جنگ اسیر شده بودند هم بوده، من امروز نیز همچنان باریط و به غایت مهم می‌دانم.

ویراستار مهربان من هم از قولی که نقل کرده بودم خوشش آمد. به هم لیخندی زدیم، بعد ودکایی نوشیدیم، بعد نوازشش کردم و بعد با هم قاطی شدیم. او با کنایه‌ای آشکار پرسید که مایل به دیدن کتابخانه‌اش یا کلکسیون تمبرش هستم. گفتم بله، خیلی هم میل دارم، اما این که به چی میل دارم را مشخص نکردم. دیگر نه از تمبر حرفی به میان آمد و نه از کتابخانه. در عوض مبل میزبان لهستانی‌ام بسیار جادار بود و به من هم اصلاً بد نگذشت. «آری، چهره‌اش در خاطر من نیست دیگر/ خاطر من هست و می‌ماند اما/ غرق بوسه‌هاش می‌کردم.» آن خانم ویراستار را که نقل قول استالین را - با شرم حضور و شوخ طبعی - از من طلب کرد با شوق به یاد می‌آورم.

کتابم ۱۹۵۵ منتشر شد و عنوان بی‌مسمای آن چنین بود: «از تاریخ ادبیات آلمان ۱۸۷۱-۱۹۴۵». این کتاب با فوتخانه و هاویتمن آغاز می‌شود و با توماس و هاینریش مان، فویشتوانگر و آرنولد تسوایگ، برشت و آنا زگرز ادامه می‌یابد. من دلیلی برای مفتخر بودن به این اثر ندارم. گرچه امروز که این کتاب را ورق می‌زنم بخشها و فصلهایی از آن به نظرم قابل تحمل می‌آید، اما مواردی که عرق بر پیشانی من نشیند نیز نادر نیست.

این کتاب در مجموع کاری تقریباً سهل‌انگارانه است که همچون بسیاری از مقالات پیش از ۱۹۵۵ من در نهایت و به وضوح حکایت از دکترین ویرانگری دارد که نویسنده‌اش تحت تأثیر آن بوده - یعنی رئالیسم سوسیالیستی. بله، نقد ادبی من تا حدود سال ۱۹۵۵ ملهم از مارکسیسم و همچنین پرداخته‌ی تئوریهای ادبی مبتدل و سطحی مارکسیستی بود. شاید بی‌مناسبت نباشد یادآور شوم که صحبت از همان تئوریهایی است که بعدها، حوالی ۱۹۶۸، توسط چپهای آلمان با سرسختی و سماجت کشف و ستوده می‌شد.

اما آیا این امر حیرت‌آور است؟ من در آن زمان، یعنی در سالهای ۱۹۵۱ تا ۱۹۵۵، تازه قدمهای اول را برمی‌داشتم، و به عنوان منتقد نیز طبیعتاً خودآموخته بودم؛ من هرگز در سمیناری شرکت نکرده بودم، و هیچ کس هم نبود که طرف مشورتم باشد یا هشدارم دهد و یا اصلاً به من کمکی کند. من نیز همچون هر مبتدی دیگری به پیشکسوت و سرمشقی نیاز داشتم. اما کجا باید پیداشان می‌کردم؟ نقد ادبی در لهستان نیز در ابعاد وسیعی زیر نفوذ رئالیسم سوسیالیستی قرار داشت. و این حکم در مورد نقد ادبی در آلمان شرقی نیز، که در سطحی به مراتب نازلتر از لهستان بود، دقیقاً صادق بود.

علاوه بر این: هنگامی که من، در سال ۱۹۵۱، شروع به نوشتن کردم لهستان به کلی از جهان غرب پرت افتاده بود. امروزه دیگر کسی تصویری از پیامدهای عملی دیوار آهنین در حیات معنوی کشورهای اروپای شرقی ندارد.

کتاب و روزنامه و مجله را تنها به شرطی می‌شد دریافت کرد که در آلمان شرقی به چاپ رسیده بودند. تلاشهای من برای دستیابی به کتابهایی که در آن سالها در غرب منتشر می‌شد - مثلاً آثار کافکا و موزیل و یا آثار معاصران - بی نتیجه بود. من از وجود هفته‌نامه‌ی «دی تسایت» به کلی بیخبر بودم و اگر کسی آن زمان سراغ منتقدان معتبر و ناشران مهم آثار ادبی را از من می‌گرفت از بردن یک نام هم عاجز بودم.

تازه در سال ۱۹۵۶ بود که به یمن شروع نقد استالینیسم، پرده‌ی آهنین اندکی کنار رفت. من دوباره اجازه سفر یافتم، گرچه ابتدا این اجازه فقط شامل سفر به کشورهای بلوک شرق می‌شد. در تابستان ۱۹۵۶ ما، من و توسیا توانستیم در یک «سفر آموزشی» که توسط کانون نویسندگان لهستان سازمان داده شده بود شرکت کنیم و راهی شوروی شویم. اما ابتدا لازم بود مواعید غیرمنتظره‌ای را از سر راه برداریم: ماموران اداره‌ی مربوطه به این دلیل که ازدواج ما در محضر ثبت نشده بود از صدور گذرنامه برای توسیا سر بازمی‌زدند. تنها برگه‌ای که ما در دست داشتیم همان گواهی‌ای بود که خاخامی در سال ۱۹۴۲ تدارک دیده بود تا

او را از مرگ برهاند. تذکر این نکته که در گتوهای ورشو هیچ نوع عقد دیگری بسته و ثبت نمی شد و این که این گواهی تا امروز همیشه مورد قبول بوده است، دردی از ما دوا نکرد.

اما برای تسلی ما اطلاع دادند که طی شدن مراحل قانونی لازم کاملاً ساده است و سه ماه بیشتر طول می کشد. و این در حالی بود که سفر به مسکو و لنینگراد باید دو هفته ی دیگر آغاز می شد. اینجا بود که فکری به سرم زد که به نظر خودم بسیار بکر و جسورانه می آمد به مامور مربوط گفتم، اگر واقعاً همسرم همسرم نباشد پس می توانم با او ازدواج کنم. پاسخ داد بله، و زیر لب اضافه کرد، به شرطی که هر دو گواهی تولد داشته باشید.

روز بعد یک بار دیگر ازدواج کردیم. همه ی کارها توسط کارمند جوانتر و شوخ طبعی به سرعت انجام گرفت. او با صمیمیت برایمان آرزوی سعادت کرد و مرخص شدیم. در خیابان، حیران و دلگیر، یکدیگر را نگاه می کردیم. نه، خوشحال نبودیم. بی شک به این دلیل که هر دو به یک چیز فکر می کردیم؛ به ۲۲ ژوئیه ۱۹۴۲، به همان روزی که کشتار یهودیان در ورشو آغاز شد و ما برای نخستین بار ازدواج کردیم. در سکوت و نامطمئن چند قدمی رفتیم، بی آنکه بدانیم به کدام سمت و کجا باید می رفتیم. بعد من به خود آمدم و توسیا را بوسیدم. او با چشمانی غمزده مرا نگاه کرد و گفت: «بگذار برویم توی یک کافه ای بنشینیم.»

دو هفته بعد با قطار عازم مسکو شدیم. جزو محتویات چمدانهایمان دو حلقه کاغذ توالد نیز بود. دوستانمان به توسیا می خندیدند؛ ما را که در یک هتل درجه یک مخصوص خارجیها جا می دهند، و آنجا هم مطمئناً از این بابت در مضیقه نخواهیم بود. در اتاقمان که ساکن شدیم -اتاقی بیش از حد بزرگ و مجلل- توسیا پیش از هر کاری با کنجکاوی وارد دستشویی شد. آنجا پنبه بسیار، اما از کاغذ توالد خبری نبود. و این تابستان ۱۹۵۶ بود.

ما در هر یک از شهرها، مسکو و لنینگراد، چند روزی اقامت داشتیم و از هرچه و هرجا که به توریستها توصیه می شد دیدن کردیم. شکی نیست که از دیدن بعضی چیزها سخت تحت تاثیر قرار گرفتیم، اما در لنینگراد همین که پا بر عرشه ی کشتی لهستانی گذاشتیم که ما را به Gdingen می رساند احساس آرامش کردیم. همان زمان از خودم می پرسیدم، چرا سرزمینی که رمانهایش جزو عظیمترین تجربه های ادبی من، و نه فقط در ایام جوانی، محسوب می شوند این قدر در نظرم غریبه جلوه می کند. برای این پرسش پاسخی نیافته ام. از آن زمان بیش از چهل سال می گذرد و در این فاصله ما بارها و بارها به لندن، پاریس، رم، استکهلم و نیویورک سفر کرده ایم اما هرگز دوباره به مسکو یا به آن شهر شگفت انگیز، که اکنون دوباره مثل زمانهای دور، سنت پترزبورگ نامیده می شود پا نگذاشتیم.

دو سفر دیگری که من به یمن باز شدن نسبی مرزهای لهستان، در سال ۱۹۵۶، انجام دادم خاطراتی یکسره متفاوت در من به جا گذاشتند. هر دو سفر به مقصد آلمان شرقی و پیش از هر چیز به برلین شرقی، یعنی جایی که از سال ۱۹۴۹ به آنجا نرفته بودم، انجام گرفت. من با آرنولد تسوایکو اشتفان هرملین و چند نویسنده دیگر در ویلاهایشان، در خانه های بزرگ و جادارشان و یا در خانه های بیلاقی زیبایشان ملاقات کردم. به تماشای کالاهایی که در مغازه ها عرضه می شد رفتم و برای توسیا و پسرمان چیزهایی خریدم که امکان تهیه آنها در لهستان زیاد نبود -به خصوص لباس. سطح زندگی در برلین شرقی در قیاس با ورشو بسیار بالا بود.

آن زمان هنوز دیواری در کار نبود و من راهی برلین غربی شدم، کاری که به مذاق رفقای آلمان شرقی چندان خوش نمی آمد. اجناسی که در آنجا عرضه می شد هر آنچه را در برلین شرقی خریده بودم از چشمم می انداخت و در نظرم حقیرانه جلوه می داد. ورشو و برلین شرقی و برلین غربی در سال ۱۹۵۶ نمایانگر سطوح مختلف زندگی بودند. یک همکار لهستانی، که اتفاقی در Kurfuerstendamm دیدم، به من گفت: «ما لهستانیها جنگ را بردیم، اما این آلمانیها، این لامذهبها، صلح را بردند.»

همچنین از برکت پس رفتن پرده ی آهنین بود که با نویسنده ای از آلمان غربی، ضمناً اولین نویسنده ای که از لهستان کمونیستی دیدن می کرد، آشنا شدم. رابطه ای دشوار و پیچیده که هرگز به دوستی نینجامید. رابطه ای که مقدر بود سالیان دراز ادامه یابد و در برهه هایی کم مانده بود به جریانی غم انگیز مبدل شود.

صبح یکشنبه ای گرفته و بارانی بود در اواخر سال ۱۹۵۶. من بر سکویی در ایستگاه مرکزی راه آهن ورشو، که قبلاً ایستگاه قطارهای باربری و همچنان محقر و مخروبه بود، ایستاده بودم و بیصبرانه رسیدن قطار برلین را، که طبق معمول تاخیر داشت، انتظار می کشیدم. عاقبت دو نویسنده ای که قرار بود من از سوی کانون نویسندگان لهستان به آنها خوشامد می گفتم رسیدند: هاینریش بل، که در ورشو آشنایی چندانی با او نداشتند و دوستش، روزنامه نگار و طنز نویس، Ernst-Adolf Kunz که نام مستعار Philipp Wiebe برخوردار بود و کسی چیزی از او نمی دانست.

من آقایان را به هتل بردم و ضمن صرف صبحانه به اطلاعاتشان رساندم که کانون نویسندگان لهستان سعی بسیار خواهد

کرد تا در توقف کوتاهشان در ورشو و کاراکو در حد امکان وسایل راحتی شان را فراهم و خواسته هایشان را برآورده کند. بل پیش از هرچیز فقط و فقط یک درخواست، البته عاجل، داشت: می خواست بدانند آیا در نزدیکی هتل کلیسای کاتولیکی وجود دارد یا خیر. به اطلاعات رساندم که زیباترین کلیسای ورشو و چندتای دیگر که از زمره ی دیدنیهای شهر محسوب می شوند، در دور و اطراف هتل قرار دارند. اما بل علاقه ای به دیدن آنها نداشت بلکه بیشتر، و هرچه زودتر، مایل به شرکت در مراسم دعا بود. من اندکی حیرت کرده بودم، و البته به ناحق.

همه جا، در ورشو و کاراکو، با او با صمیمیت بسیار برخورد می کردند. بالاخره لهستانیها مردمی مهمان نوازند. بل اگر هم جا نخورده بود، لاقلاً متعجب شده بود. اما او از آن چه پشت پرده جریان داشت بیخبر بود: دیار او برای کانون نویسندگان دردسرهای زیادی فراهم کرده بود. در محل زیبای خانه ی ادبیات در ورشو به افتخار بل یک میهمانی ترتیب داده شده بود و حدود پنجاه نفر از اهل قلم دعوت شده بودند. اما همه دعوت را رد کرده بودند. و از آن بدتر این که بدون بهانه تراشیدن، بی پرده حرفشان را می زدند. بعضی، در ضمن، خواستار اطلاعاتی از گذشته ی نه چندان دور میهمان بودند: آیا از مهاجران بوده یا از فراریان از خدمت، آیا در زندان بوده یا در اردوگاههای کار اجباری، و یا لاقلاً در بازداشتگاه پادگان؟ و هنگامی که باخبر شدند او تمام دوران جنگ یک سرباز معمولی آلمانی بوده، همه خاموش رو برگرداندند. یازده سالی از جنگ جهانی دوم گذشته بود و هنوز نویسندگان لهستانی رغبتی نداشتند به یک آلمانی روی خوش نشان دهند. برای حفظ حرمت میهمان برنامه ی اعلام شده ی خوشامدگویی از سالن اصلی به اتاقی کوچک منتقل شد: آنجا قلت جمعیت، که پنج شش نفر مترجم و ویراستار انتشاراتیها بودند، کمتر به چشم می خورد.

ما طالب آگاهی از اوضاع ادبیات جدید آلمان غربی بودیم. گزارش او هوشمندانه و فروتنانه بود. آنچه او بیان کرد، گرچه حاوی اطلاعات تازه بود، به نظر ما چندان جالب نیامد. با این حال گفته هایش ما را عمیقاً تحت تاثیر قرار داد و حتا تکان دهنده بود: اینجا نویسنده ای از کشوری، که در لهستان به عنوان متجاوز بدنام بود، همزمان از ادبیات آلمان و از گناهان آلمانیها سخن می گفت و هر جمله ی ساده و بعضاً ناشایسته اش تاثیری متقاعد کننده داشت. چیزی نگذشت که این میهمان که چنان که باید تحویل گرفته نمی شد مورد مهر و توجه شنوندگانش قرار گرفت. او قصد فریب و تظاهر نداشت. ما احساس می کردیم، این نویسنده آلمانی، که شش سال تمام لباس ارتش آلمان را بر تن داشته، بی تقصیر و بخشوده است - بخشوده و بیگناه با جاذبه ای، که همچون اغلب موارد مشابه، به بیان در نمی آید.

شرکت کنندگان اندک این دیدار، خانه ادبیات را - در حالی که تحت تاثیر قرار گرفته و تا حدی متحیر شده بودند - در سکوت ترک کردند. چیزی نگذشت که خود بل هم تحت تاثیر قرار گرفت و کاملاً متحیر شد - البته به دلایلی کاملاً متفاوت. من او را به گردش بردم و، طبیعتاً مطابق خواستش، مخروطه های ورشو را، که در هر گوشه ای قابل دیدن بودند، و مناطق در حال بازسازی را نشان دادم. توضیحات من در همه ی موارد تا حد امکان خشک و مختصر بود. او نیز بیشتر گوش می داد و کمتر چیزی می گفت. من گمان دارم که او در آن ساعات بسیار رنج برد.

بل اخلاقی داشت که نزد هنرمندان و نویسندگان به هیچ وجه بدیهی نیست: او همیشه آماده ی کمک به دیگران بود. بهار ۱۹۵۷ می خواستم برای اولین بار از آلمان فدرال دیدن کنم اما موفق به کسب ویزا نمی شدم. بل فوراً موضوع را در بن، در اداره ی امور خارجها و دیگر ادارات مربوط پیگیری کرد، روزنامه ی «دی ولت» در مطلبی به تندی اعتراض کرد و دبیر فراقسیون حزب سوسیال دموکرات از وزیر کشور در این مورد توضیح خواست. سه ماه بعد ویزا را صادر کردند، اما من هرگز دلیل مخالفت اولیه با آن را نفهمیدم. ظاهراً اشکال در یکی از برگه های درخواست بود که به طور کامل پر نشده بود. بالاخره در دسامبر ۱۹۵۷ سفرم به آلمان فدرال که مدتها پیش مقدماتش مهیا شده بود انجام گرفت.

در سال ۱۹۵۸ که تصمیم به ترک لهستان گرفتم تا در صورت امکان در آلمان فدرال زندگی کنم مجبور شدم گذرنامه ی جدیدی تقاضا کنم، زیرا گذرنامه های لهستانی فقط برای یک بار سفر به خارج معتبر بود و پس از بازگشت باید تحویل داده می شد. این گذرنامه، مطابق روایت رسمی، مرا جهت «اقامت تحصیلی» مجاز به حداکثر سه ماه ماندن در آلمان می کرد.

دوباره مشکلی در پیش بود، اما این بار نه از سوی آلمانیها. از آنجا که برای چنین سفرهایی ارزی در نظر گرفته نشده بود لازم بود که یک شهروند آلمانی متعهد شود در صورت لزوم مخارج اقامت مرا در آلمان بر عهده بگیرد. بار دیگر به هاینریش بل متوسل شدم که در Tessin تعطیلاتش را می گذراند. او اظهاری نامی مورد نیاز را با پست فرستاد. اما چون قوانین صدور گذرنامه در این بین تغییر کرده بود لازم نشد که از آن استفاده کنم. او، بعدها که در آلمان بودم هرگز حرفی از این ضمانت نامه به میان نکشید. چه بسا اصلاً آن را فراموش کرده بود. اما من هنوز این نامه ی هاینریش بل را که تاریخ ۸ مه ۱۹۵۸ را بر پیشانی و مهر محضر و گواهی امضای او را بر خود دارد، حفظ کرده ام.

هنوز چیزی از اقامت‌مان در آلمان فدرال نگذشته بود که بل، با یک دسته گل، برای دیدار ما به اتاق محقرمان در فرانکفورت آمد. توسیا بعدها به من گفت: «او اولین آلمانی‌ای است که من دسته گلی ازش دریافت کردم.» من با خود فکر کردم: شاید او در این دوران از همه نظر بین آلمانیها اول باشد.

بل در همان دیدار اول پرسید که آیا به پول نیاز داریم و یا کاری دیگری هست که بتواند برایمان انجام دهد. گفتم به پول نیاز نداریم. خواستم بگویم وضع مالی ما چندان تعریفی ندارد اما اغراق است اگر مدعی شویم در مضیقهِ مالی هستیم. مقالات من به چاپ می‌رسیدند و، مطابق معمول آن زمان، حق‌الزحمه‌اش خیلی مختصر بود، اما در عوض بابت کارهای رادیویی که از من پخش می‌شد پول خوبی دریافت می‌کردم. بل که اینها را شنید نگاه نافذی به من کرد و گفت: «شما هم، مثل همه‌ی تازه‌واردها، هفته‌های آینده زیاد با ادارات سروکار خواهید داشت. در چنین مواردی ماموران آلمانی اغلب شاهی طلب می‌کنند. فراموش نکنید: من شاهد بسیار خوبی هستم و همیشه در خدمتتان می‌باشم.» و لبخندی شیطنت‌آمیز زد.

او از این که اغلب و با میل به دیگران کمک می‌کند هرگز حرفی به میان نمی‌آورد؛ اینها برای او موضوعات قابل بحثی نبودند. فقط یک بار ماجرای کمی جسورانه‌ای را برایم نقل کرد: ماجرا بر سر رد کردن غیرقانونی خانمی از شهروندان چکسلواکی از مرز بود که مدت مدیدی، بی‌ثمر، تلاش کرده بود اجازه‌ی خروج بگیرد. ما امکانات گوناگون را بررسی کردیم. چند روز بعد بل با ماشین خودش راهی پراگ شد و آن خانم را با یک گذرنامه‌ی جعلی از مرز رد کرد و ابتدا به یوگسلاوی برد. از آنجا کارت پستالی برایم فرستاد: «مختصر و مفید به اطلاعاتن برسانم، کاری که درباره‌اش صحبت کرده بودیم با موفقیت انجام شد... جزئیات بماند برای بعد آنچه مسلم است این که: ما در دنیایی غریب به سر می‌بریم، عجیب دنیایی است!»

من درباره‌ی بل بسیار نوشته‌ام؛ اولین بار ۱۹۵۷ در لهستان و بعد از ۱۹۵۸ به کرات در آلمان فدرال. او را ستوده‌ام و تحسین کرده‌ام و به همان میزان، برخی از آثارش را نیز به سختی مورد انتقاد قرار داده‌ام و از آنها ایراد گرفته‌ام. آیا زیادی و بیش از حد سختگیر بوده‌ام؟ پاسخ به این پرسش از عهده‌ی من برنمی‌آید، من تنها می‌دانم که فقط آن زمانی باعث رنجش او شدم که اعتقاد داشتم از انجامش ناگزیرم. و می‌دانم که خودم نیز در آن موارد درد کشیده‌ام. من همچنان بعضی از طنزها و داستانهای کوتاهش را، به خصوص «دکتر مورکه و مجموعه‌ی سکوت‌هاش» را تحسین می‌کنم. اما کارهای اصلی، یعنی رمانهایش، به نظرم چندان با ارزش نیستند. کمی با احتیاطتر گفته باشم: با آنها رابطه‌ای برقرار نمی‌کنم. کارهای Wolfgang Koeppen و ماکس فریش به من نزدیکتر بوده و هستند.

من کتابم درباره‌ی بل را «فراتر از یک شاعر» نام نهادم. بعضی از همکارانم بر این اعتقاد بودند که در این عنوان چیز دیگری جز تمجید نیز وجود دارد. خود بل اصلاً به مذاقش خوش نمی‌آمد که او را آدمی اخلاقی قلمداد کنند و ترجیح می‌داد از زمره‌ی هنرمندان به شمار آید. یک بار که در گفتگویی تلفنی از نظراتش در یکی از کارهای تازه‌اش تعریف کردم با اندکی دلخوری گفت: «اعتقادات پسندیده نزد ما مفت و مجانی است.» ۱۹۷۲ که آکادمی سلطنتی سوئد نظر مرا درباره‌ی فردی که شایسته‌ی دریافت جایزه نوبل باشد جویا شد، من حتا لحظه‌ای تردید نکردم و هاینریش بل را نام بردم؛ او را که واعظی آلمانی بود با حالتی دلچسپ و دیوانه‌ای با وقار و جبروت یک روحانی، او را که یک شبه Paerceptor Germaniae (آموزگار آلمان) شد، و استاد آموزگاری بود که آلمان هرگز نظیرش را نداشته است. البته قصد من اغراق درباره‌ی نفوذ نیست؛ حتا اگر من هم او را پیشنهاد نمی‌کردم، مطمئنم، باز هم این جایزه به او تعلق می‌گرفت. من بعدها چندین بار از استکهلم مورد پرسشی مشابه قرار گرفتم. کاندیداهای من عبارت بودند از: گراهام گرین، جان آپدایک، ماکس فریش و فردریک دورنمات که جایزه‌ی نوبل به هیچ یک از آنها اهدا نشد.

رمان بل، «Fürsorgliche Belagerung» که در سال ۱۹۷۹ منتشر شد به نظرم بسیار نازل آمد. نقد من در روزنامه «فرانکفورتر آلگماینه» با این عبارت آغاز می‌شد: «نه، هیچ چیز احترام هاینریش بل را نزد من خدشه‌دار نمی‌کند، نه حتا رمان Fürsorgliche Belagerung» دقیقاً همین عبارت آغازین مطلب من بود که بیش از هرچیز خشم او را برانگیخت و او را بر آن داشت تا در برنامه‌ای تلویزیونی به طعنه پاسخم را بدهد. ما در سالهای بعد چندین بار با هم مکاتبه کردیم اما دیدار مجددمان در اکتبر ۱۹۸۱، در مجلسی در هتلی کنار رود راین انجام گرفت. بل که آثار مریضی سختی در حالتش نمایان بود، پذیرفته بود که به افتخار یک خانم مترجم لهستانی سخنرانی کند.

همین که مرا دید بلافاصله به طرفم آمد و با حالتی که نیمی تهدید و نیمی صمیمیت بود پرسید: «با هم دست بدهیم؟» پاسخ دادم «پس چی، مسلم است.» اما او با من دست نداد، یعنی در همان لحظه نداد. به جای آن نزدیکتر شد و من که نمی‌دانستم قصدش چیست با کمی تردید منتظر ماندم ببینم چه اتفاقی می‌افتد. در هر صورت می‌خواستم از جنجال پرهیز کنم. اما نه، بل بلایی به سرم نیاورد. فقط در گوشم واژه‌ای زمزمه کرد که از قدیم‌الایام نزد مردم آلمان از محبوبیتی خاص برخوردار

است: «کونده» بعد با خنده و بلند گفت: «حالا دیگر بی حساب شدیم و همه چیز روبراه است» و مرا بغل کرد. من از بل بسیار آموخته‌ام. حتا این یقین ساده را که میان نویسنده و منتقد فقط زمانی صلح و حتا دوستی برقرار می‌تواند شود که منتقد هرگز درباره‌ی کتابهای آن نویسنده چیزی ننویسد و او نیز یک بار برای همیشه با این مسئله کنار بیاید. در اینجا مایلم نکته‌ای کاملاً متفاوت را ناگفته نگذارم: من دو نویسنده‌ی آلمانی را از نزدیک شناخته‌ام که هر دو اعتقادات مسیحی خود را به کرات و به وضوح در کارشان عیان کرده‌اند. اما از این دو تنها یکی بود که مرا در جدیت و پابرجایی اعتقاداتش، و در شرافت خدشه‌ناپذیرش متقاعد می‌کرد: هاینریش بل.